

بند خالدار

ماجرای هلن

در زمان (وقوع) این داستان، هنوز در آپارتمان شرلوک هولمز در خیابان بیکر لندن زندگی می کردم. یک روز صبح خیلی زود، خانم جوانی با لباس مشکی به دیدن ما آمد. خسته و ناراحت به نظر می رسید و چهره اش بسیار سفید (رنگ پریده) بود.

با صدای بلند گفت «من می ترسم! از مرگ می ترسم آقای هولمز»
«لطفاً کمک کن! هنوز سی سالم نشده اما موهای سفیدم را نگاه کن!
من خیلی می ترسم!»

هولمز با مهربانی گفت، «فقط بنشین و ماجرایت را برای ما تعریف کن،

(حرفش را) چنین شروع کرد «اسم هلن استونر است و با ناپدری ام، دکتر کرمسبی رویلوت، در نزدیکی یک آبادی در حومه شهر زندگی می کنم.

خانواده او زمانی ثروتمند بود اما وقتی ناپدری ام به دنیا آمد دیگر پولی در بساط نداشتند.

بنابراین برای پزشک شدن درس خواند، و به هند رفت.
آنجا مادرم را می بیند و با او ازدواج می کند. آن موقع من و خواهرم جولیا خیلی کوچک بودیم.
همانطور که می بینید، پدرمان مرده بود.

شرلوک هولمز پرسید، «احتمالاً مادرتان مقداری سرمایه داشت؟»
«ا. بلی، مادرم پول زیادی داشت بنابراین ناپدری ام دیگر بی پول نبود.»

هولمز گفت، «خانم استونر، در باره ایشان، بیشتر بگویید.»
یکبار در هند از خدمتگذار هندی اش عصبانی شد و او را کشت.
بخاطر این کار به زندان افتاد و ما همگی به انگلستان برگشتیم.
مادرم هشت سال پیش در یک تصادف مرد.

و ناپدری ام همه ثروت او را تصاحب کرد، اما اگر من یا جولیا ازدواج کنیم باید سالیانه ۲۵۰ پوند به ما بدهد.

هولمز گفت، «و حالا شما با او در حومه شهر زندگی می کنید.»
هلن استونر پاسخ داد، بلی، آقای هولمز، اما در خانه می نشیند و
هرگز کسی را نمی بیند.

الان بیش از پیش عصبی و خشن شده است و بعضی وقتها با مردم
آبادی درگیر می شود.

الان همه از او می ترسند و هر وقت او را می بینند فرار می کنند.
آنها از حیوانات وحشی هندی اش که آزادانه در باغ پرسه می زنند
می ترسند.

یک دوست آنها را از هند برایش می فرستد.
حیوانات تنها موجودات وحشی باغ نیستند کولی ها هم هستند.
ناپدری ام این آدمهای وحشی را دوست دارد و آنها هر جا که دوست
داشته باشند می توانند رفت و آمد کنند.

بیچاره من و جولیا زندگی بسیار ناگواری داشتیم.
خدمتکار نداشتیم.

آنها به علت ترسی که از ناپدري ام داشتند همیشه در می رفتند و ما مجور بودیم همه کارهای خانه را انجام بدهیم.

جولیا فقط سی سالش بود که مرد. موهایش مثل الان من سفید شده بود.

شرلوك هولمز پرسید «کی مرد»؟

دو سال پیش مرد. و به همین دلیل الان من ایجا هستم.

ما هرگز در دهکده با کسی رفت و آمد نداریم. اما بعضی وقتها به

چندتایی از فامیل که نزدیک لندن زندگی می کنند سر می زنیم.

همانجا جولیا با پسر جوانی برخورد داشت که از خواهرم خواست با

او ازدواج کند.

ناپدري ام موافقت کرد، اما چیزی نگذشت که او مرد.

شرلوك هولمز با چشمان بسته گوش می داد، اما اکنون چشمانش را

باز کرد و به هلن استونر نگریست.

و گفت: «در باره مرگ او همه چیز را بگو.»

هلن جواب داد «همه چیز را خیلی خوب می توانم به خاطر بیاورم.

لحظه بسیار بدی بود!

اتاق خواب هر سه ما طبقه پایین است.

اول اتاق خواب ناپدری ام است.

اتاق جولیا بعد از اتاق او و اتاق من بعد از اتاق جولیاست.

اتاقها پنجره هایی دارند که همگی رو به باغ هستند و درها هم به

راهرو باز می شوند.

یک روز عصر ناپدری ام در اتاقش سیگار تند هندی اش را دود می

کرد.

جولیا نمی توانست بخوابد چون در اتاقش بوی آنها را استنشاق می

کرد، بنابراین به اتاقم آمد تا با من صحبت کند.

قبل از آنکه برگردد و بخوابد به من گفت، «هلن صدای سوتی که در

نیمه های شب می آید شنیده ای؟

تعجب کردم، بعد گفتم: «نه»

گفت، «عجیب است»

بعضی وقتها صدای سوت به گوشم می رسد، اما نمی دانم از کجا می آید.

تو چرا آن را نمی شنوی؟

خندیدم و گفتم، «من راحتتر از تو می خوابم.»

بعد جولیا به اتاقش رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

شرلوک هولمز پرسید، «چرا درهای اتاقتات را قفل می کردید؟»

جواب داد، «از حیوانات وحشی و کولی ها می ترسیدیم.»

هولمز گفت، «لطفاً ادامه بده.»

آن شب خوابم نبرد.

آن شب هوا بسیار طوفانی بود و باد و باران شدیدی می آمد.

ناگهان صدای جیغ زنی به گوشم رسید.

صدای خواهرم بود.

دویدم توی راهرو و همان موقع صدای سوت را شنیدم و یک دقیقه

بعد صدای افتادن آهن به گوشم رسید.

نفهمیدم چی بود.

به طرف در اتاق خواهرم دویدم.

در را باز کرد و به زمین افتاد.

رنگ و رویش پریده بود و وحشت زده بود و داد می زد «کمکم کن

هلن، کمکم کن. حالم خوش نیست. دارم می میرم!

بغلش کردم. با صدای وحشتناکی گفت: هلن! وای خدا، هلن! یک بند

بود! یک بند خالدار!

خواست بیشتر بگوید اما نتوانست.

ناپدری ام را صدا کردم، سعی کرد کمکش بکند، اما کاری از دست ما

برنمی آمد.

و اینطوری خواهر بسیار عزیزم فوت کرد.

هولمز پرسید، «در مورد سوت و صدای افتادن آهن مطمئن هستی؟»

هلن پاسخ داد، «فکر می کنم، بلی، اما آن شب هوا به شدت طوفانی

بود.

شاید من اشتباه متوجه شدم.

پلیس نتوانست بفهمد که خواهرم چرا مرد.

در اتاقش قفل بود و کسی نمی توانست وارد اتاقش شده باشد.

هیچ سمی از بدنش بدست نیاوردند.

«بند خالدار» چی بود،

«گولی ها چیزی مثل آن را دور گردنشان می اندازند.

به نظرم چون زیاد ترسیده بود فوت کرد، اما نمی دانم از چی ترسیده

بود.

شاید از گولی ها.

شما چی فکر می کنید، آقای هولمز؟،

هولمز اندکی اندیشید.

و گفت، «همم، سؤال سختی است.

اما لطفاً ادامه به.»

هلن استونر گفت، «این مسئله مربوط به دو سال پیش بود.

در نبود خواهرم بسیار تنها بودم تا اینکه یک ماه قبل دوست محترمی

از من خواست با او ازدواج کنم.

پدرم موافقت کرد بنابراین می خواهیم بزودی ازدواج کنیم.

اما دو روز پیش مجبور شدم به اتاق قبلی خواهرم بروم بالایش هم
این بود که (چند کارگر ساختمانی) دیوار اتاق خوابم را تعمیر می
کردند؛ آن شب دوباره صدای سوت را شنیدم.

فوراً از اتاق بیرون دویدم و به لندن آمدم تا از شما کمک بخواهم.

آقای هولمز، لطفاً کمک کنید!

نمی خواهم مثل جولیا بمیرم؛

هولمز گفت: باید زود حرکت کنیم.

اگر امروز به خانه شما برویم، می توانیم این اتاقها را ببینیم؟

اما ناپدریتان نباید بفهمد.

امروز در لندن است بنابراین شما را نمی بیند.

اُ متشکرم آقای هولمز، احساس می کنم حالم بهتر شد.

بازدید هولمز و واتسون از خانه

هولمز صبح بیرون رفت، اما وقت ناهار بازگشت.

بعد با قطار به دهکده آنها رفتیم و به مقصد خانه دکتر رویلوت تاکسی گرفتیم.

هولمز به من گفت: می بینی، دوست خطرناک ما رویلوت به پول این دختر احتیاج دارد، چونکه سالی فقط ۷۵۰ پوند از طرف (بیمة) خانمش دریافت می کند.

این مطال را امروز صبح فهمیدم.

اما کولی ها، سوت، بند-فهمیدن اینها مشکلتر است، اما فکر می کنم یک جوابی برای اینها دارم.

وقتی رسیدیم هلن استونر سه اتاق خواب را به ما نشان داد.

اول اتاق او را دیدیم.

هولمز پرسید: دیوار اتاق را چرا تعمیر می کنند؟

هیچ ایرادی در آن نیست.

گفت: «حق با شماست.

فکر می کنم نقشه ای است برای انداختن من به اتاق خواهرم؛

هولمز گفت: بله.

به اتاق جولیا رفتم و هولمز بدقت پنجره ها را نگاه کرد.

گفت: «هیچ کس نمی تواند از بیرون به داخل بیاید.

بعد نگاهش را به دور تا دور اتاق انداخت.

طناب زنگ چرا آنجاست، درست بالای تخت؟

«ناپدری ام آن را دو سال پیش آنجا گذاشت؛

آن برای خبر کردن خدمتکار است. اما من و جولیا هرگز از آن

استفاده نکردیم چونکه اصلاً خدمتکاری نداشتیم.

او همچنین آن هواکش را بین اتاق خودش و ایجا قرار داد.

هولمز طناب را کشید.

گفت: «اما این کار نمی کند.

خیلی عجیبه!

طناب درت بالای هواکش نصب شده است.

این مسئله هم جالب است.

چرا هواکش در دیوار داخلی است.

هواکشها معمولاً در دیوارهای خارجی قرار دارند.

بعد به اتاق دکتر روپلوت رفتیم.

نگاه هولمز به جعبه فلزی بزرگی در نزدیکی دیوار افتاد.

هلن گفت: «ناپدری ام اوراق و اسناد کاری اش را آنجا نگهداری می

کند.»

هولمز پرسید: «آنجا گربه هم نگه می دارد؟»

نگاه کن!

کمی شیر در بشقاب روی جعبه بود.

گفت: حالا، خانم استونر، تصور می کنم زندگی شما در خطر است.

من و دوستم واتسون باید امشب با تو در اتاق خواهرت یعنی جایی

که تو می خوابی بمانیم.

من و هلن استونر مات و مبهوت به او نگاه کردیم.

ادامه داد: بلی، مجبوریم.

ما در مهمانسرای دهکده یک اتاق می گیریم.

وقتی ناپدری ات خوابید چراغی را در جلوی پنجره اتاق خواب

خواهرت قرار بده و پنجره را باز بگذار.

بعد به اتاق قبلی خودرت برو ما از پنجره وارد اتاق خواهرت می شویم.

هلن گفت آقای هولمز، خواهرم چطوری مرده.

شما می دانید؟

خواهش می کنم به من بگویید.

او دستهایش را روی بازوی شرلوک هولمز گذاشت.

شرلوک هولمز جواب داد، قبل از جواب دادن به شما باید اطلاعات

بیشتری بدست بیاورم.

فعالاً خداحافظ، نگران نباش.

پیاده به سوی دهکده به راه افتادیم؛ هولمز به من گفت: واتسون،

امشب شب خطرناکی است.

رویلوت مرد بسیار خشنی است.»

گفتم: اما، هولمز، اگر بتوانم کمکت کنم با تو می آیم.

«متشکرم، واتسون.»

به کمکت احتیاج دارم.

طناب زنگ و هواکش را دیدی؟

قبل از اینکه اینجا بیاییم، از وجود هواکش خبر داشتم.

مسلمه که بین دو اتاق شکافی وجود دارد.

وجود این شکاف از آنجا معلوم می شد که بوی سیگار دکتر رویلوت

به مشام خواهر هلن می رسید.

با صدای بلند گفتم: دوست عزیزم، هولمز!

تو چقدر باهوشی!

«تختخواب را دیدی؟»

به کف اتاق محکم شده بود.

دخترک نمی تواند آن را حرکت دهد.

تختخواب باید زیر طنابی باشد که در کنار هواکش است.»

گفتم: هولمز!

دارم می فهمم!

چه جنایت وحشتناکی!

بلی، دکتر آدم بسیار باهوشی است.

www.kandoo.cn.com

اما واتسون، فکر می کنم بتوانم جلوی او را بگیرم.

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

مرگ در شب

آن شب به خانه استونر برگشتیم.

وقتی علامت نور هلن را دیدیم من و هولمز به آرامی از پنجره وارد شدیم.

بعد به آرامی در اتاق وسطی و در تاریکی به انتظار نشستیم.

سه ساعت در اتاق منتظر ماندیم و تکان نخوردیم.

ناگهان در اتاق دکتر رویلوت نوری دیدیم و بعد صدایی به گوشمان رسید.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد، و دوباره در تاریکی به انتظار نشستیم.

بعد صدای دیگری آمد، صدای بسیار خفیف...

ناگهان هولمز پرید و ضربه محکمی به طناب زنگ زد.

هولمز گفت: می توانی ببینی واتسون؟

اما من چیزی ندیدم

صدای سوت آرامی برخاست.

هر دو به هواکش نگاه کردیم و در همان لحظه ناله وحشتناکی از اتاق
مجاور شنیدیم.

سپس خانه دوباره ساکت شد.

پرسیدم: این چه مفهومی دارد.

صدایم می لرزید.

هولمز جواب داد. «تمام شد.

بیا برویم و ببینیم.

به اتاق دکتر رویلوت رفتیم.

جعبه فلزی باز بود.

رویلوت روی یک صندلی نشسته و چشمانش به هواکش خیره شده
بود.

هولمز خیلی آرام گفت: بند! بند! خالدار!

بند تکان خورد و سر او را به آرامی چرخاند.

هولمز داد زد: «مواظب باش، واتسون!

این یک مار است، یک مار هندی و سمش هم خیلی سریع می کشد.»

رویلوت بلافاصله مرد

باید زود مار را به جعبه اش برگردانیم.

هولمز با دقت هیلی زیاد مار را گرفت و توی جعبه فلزی انداخت.

پرسیدم: اما هولمز، مسئله مار را چطور فهمیدی؟

اولش، واتسون، فکر کردم کار کولی هاست.

ما بعد، ماجرا را فهمیدم

به ذهنم رسید که شاید چیزی از طریق هواکش عبور کرده، از طناب

پایین آمده و به تختخواب رفته است.

آنجا شیر هم بود - و قدر مسلم مارها شیر می خورند.

دسترسی به حیوانات هندی هم برای دکتر کار ساده ای بود.

چون دکتر بود، می دانست که پیدا کردن سم این نوع مار در بدن

مرده مشکل است.

به همین دلیل هر شب مار را در هواکش قرار می داد، مار هم از طناب

زنگ پایین می آمد و به تختخواب می رفت.

البته هیچ کس نباید مار را می دید، بنابراین برای برگرداندن آن سوت می زد.

صدای افتادن آهن همان صدای در جعبه فلزی بود که لانه مار بود. احتمالاً مار قبل از اینکه جولیا را بکشد چندین بار از سوراخ هواکش پایین آمده است.

و هلن هم کم مانده بود به خاطر همین مار جانش را از دست بدهد. اما امشب، وقتی روی طناب مار ضربه شدم، عصبانی شد و از هواکش برگشت.

و دکتر را کشت. از این قضیه متأسف نیستم.

چندی نگذشت که هلن استونر با مرد جوان مورد علاقه اش ازدواج کرد و کوشید تا مرگ ناخوشایند خواهر و ناپدری اش را فراموش کند. اما، در واقع هرگز آن بند خالدار را فراموش نکرد.

رسوایی در بوهمیا

خطای پادشاه

برای شرلوک هولمز در دنیا فقط یک زن بود.

علاقه شدیدی به او نداشت، زیرا هرگز علاقه چندانی به خانمها نداشت.

اما بعد از ملاقاتش با او هرگز فراموشش نکرد.

اسمش این آدلر بود.

شبی در ماه مارس دوست قدیمی ام را در خانه اش واقع در خیابان بیکر ملاقات کردم.

اکنون من ازدواج کرده ام، به همین دلیل کمتر او را می بینم.

هولمز گفت «واتسون، بیا تو»

«بنشین».

خوشحالم که می بینمت، (چون که) یک چیزی دارم که می خواهم نشانت بدهم.

در مورد این چی فکر می کنی؟

در آخرین تحویل پستی به دستم رسید؛

نامه ای بود بدون تاریخ و بی نام و نشان.

نامه چنین بود:

«امشب شخصی به دیدار شما می آید تا در باره مسئله ای بسیار مهم

با شما صحبت کند.

شما به اشخاص مهم دیگر کمک کرده اید و از عهده اش بر می آید،

امیدوارم به ما هم کمک کنید.

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه در منزل باشید.»

هولمز پرسید «کاغذ - نظرت در باره این کاغذ چیست؟»

سعی کردم مانند هولمز بیندیشم.

کاغذ گرانبه‌تری است. این شخص باید ثروتمند باشد.

کاغذ عجیبی است.

بلی، انگلیسی نیست.

«اگر در نور به آن نگاه کنی، می بینی که در بوهیما ساخته شده است.

و به نظرم یک آلمانی نامه را نوشته است.

ا، شخص مورد نظرمان دارد می آید؛

صدای اسبها را در خیابان می شنیدیم.

پرسیدم، «هولمز، من بروم؟»

دوستم گفت، «نه، نه، به کمکت احتیاج دارم»

مسئله جالبی است.»

در را زدند.

هولمز جواب داد. «بفرمایید تو!»

مردی قوی و بلند قد وارد شد.

گفت «می توانید مرا کنت فون کرام صدا کنید.

از بوهمیا آمده ام.

مأموریتم بسیار مهم است.

قبل از اینکه چیزی در باره اش بگویم قبول می کنید که آن را سری

نگه دارید؟

با هم گفتیم. «بلی موافقم»

ادامه داد، «شخص بسیار مهمی از یک خانواده سلطنتی مرا فرستاده

که از شما کمک بخواهم.

این نقاب را پوشیده ان، چون هیچ کس نباید بداند آن شخص کیست.

باید توضیح بدهم که این مسئله چقدر مهم است.

اگر نتوانید کمک کنید در دسر بزرگی برای یکی از مهمترین خاندانهای

اروپایی-وشاید یک روسایی بزرگی به وجود می آید.

در بارهٔ خاندان مشهور اُرمشتاین، پادشاه بوهمیا صحبت می کنم؛

هولمکز گفت، «می دانم اعلی حضرت»

و به آرامی سیگارش را دود کرد. شاه بلافاصله از صندلی اش

برخاست و گفت، «چی!»

«چطوری فهمیدید من کی هستم؟»

بعد نقاب را از صورتش کشید و روی زمین پرت کرد.

حق با شماست.

چرا پنهان کنم؟

من شاه هستم.

من ویلیام فن اُرمشتاین، پادشاه بوهمیا هستم.

خودم به دیدارتان آمدم چون نمی توانستم از شخص دیگری بخواهم

که ماجرایم را تعریف کند.

حرفهایم باید محرمانه باشد.

مفهوم است؟

هولمز گفت: بسیار خوب. ادامه بدهید.

(بعد) چشمانش را بست و گوش داد.

«پنج سال پیش با خانمی به نام این آدلر آشنا شدم. ما ...

هولمز گفت: آه، ایرن آدلر، متولد ۱۸۵۰، خواننده. ساکن لندن، زنی

بسیار زیبا، شنیدم که ...

نگاهی به شاه کرد.

«شما و او...»

شما به او علاقه شدید داشتید، البته برای مدتی، و بعد او را ترک

کردید.

اما قبل از اینکه ترکش کنید، احتمالاً برایش چند تا نامه نوشته اید.

و حالا می خواهید آنها را پس بگیرید.»

«درسته.»

با او ازدواج کردید؟

«نه»

«اگر نامه ها را به شما نشان دهد، و از شما پول بخواهد می توانید

بگویید که شما آنها را ننوشته اید.»

«اما. آقای هولمز، عکس پیش اوست.»

«می توانید بگویید که شما عکس را به او نداده اید.»

«ما در آن عکس با هم هستیم.»

«اُ عالیجناب، این کارت ان اشتباه بود.»

می دانم، گیج بودم... هنوز بچه بودم!

باید عکس را پس بگیری

می توانی از خانه اش بدزدی؟

پنج بار سعی کردن اما افرادم نتوانسته اند آن را پیدا کنند.

چه کار می توانم بکنم؟»

هولمز خندید.

«جالب است.

چه نقشه ای برای آن عکس در سر دارید؟

«بزودی قصد دارم با کلوتید لاتمن ون ساکس منینگن، دختر پادشاه اسکاندیناوی ازدواج کنم.

البته می دانید که ما از مهمترین خاندانهای سلطنتی در اروپا هستیم. اگر کلوتید بداند که من دوست ایرن آدلر بودم هرگز با من ازدواج نمی کند.

شما ایرن آدلر را نمی شناسید.

زن زیبایی است، اما می تواند به استواری و صلابت مرد باشد.

وقتی ترکش کردم عصبانی بود و از من هم نخواست که با شخص دیگری ازدواج کنم.

می دانم که این عکس را به خاندان ساکس-منینگن می فرستد و بدنبال آن یک رسوایی بزرگی بپا می کند.

باید قبل از اینکه عکس را بفرستد آن را پیدا کنیم!

هولمز گفت: مطمئنم که پیدایش می کنیم.

حتماً شما در لندن می مانید؟

برایتان نامه می فرستم و شما را در جریان کار قرار می دهم.

و پول...؟»

شاه کیف سنگینی را روی میز گذاشت.

گفت: باید آن عکس را بدست بیاورم.

هزار پوند توی این کیف است.

اگر بیشتر لازم داشتید بلافاصله درخواست کنید.

پول مهم نیست.»

هولمز پرسید: و آدرس آن خانم جوان؟

«لندن، خیابان سنت جانز وود، خیابان سرپنتاین، منزل برایونی»

هولمز گفت: «شب بخیر، والاحظرتا.

امیدوارم بزودی خبرهای خوشی برایتان داشته باشیم.»

شاه رفت، و هولمز رو به من کرد و گفت: واتسون شب شما هم بخیر.

لطفاً فردا ساعت سه بعدازظهر برگردید.»

یک خدمتکار پرده از راز می گشاید

وقتی روز بعد به آنجا رسیدم. هولمز نبود، بنابراین در اتاقش منتظرش ماندم.

ساعت چهار در باز شد و یک خدمتکار بسیار عجیب و غریبی وارد شد.

لباسهای کهنه کثیفی تنش بود و مجبور شدم خیلی عمیق ورندازش کنم تا تشخیص دهم که او همان دوست قدیمی من است.

گفتم: هولمز تویی؟ تو کجا بودی؟

با تبسم جواب داد: «روز بسیار خوبی داشتم.

اطراف خانه دوشیزه ایرن آدلر بودم.»

خدمتکاران همیشه از گپ زدن خوششان می آید، بنابراین حرفهای زیاد در باره این خانم جوان شنیدم.

مثلاً یک دوست خوش قیافه ای به نام گادفری نورتون دارد که وکیل است و اغلب به دیدنش می رود.

حالا چرا؟ اگر او وکیلش است. شاید عکس را قبلاً به او داده باشد.

اما اگر این آقا او را دوست داشته باشد. دوشیزه آدلر عکس را به او نشان نمی دهد.

گفتم: «هولمز، خیلی جالبه.»

«وقتی آنجا بودم اتفاقاً خود آقای نورتون پیدایش شد.

از پنجره آنها را نگاه می کردم.

موقع رفتن، پرید توی تاکسی و با صدای بلند گفت هرچه سریعتر برو به کلیسای سنت مونیکا.

دو دقیقه بعد دوشیزه آدلر هم از خانه اش بیرون زد، یک تاکسی دیگر گرفت و گفت: زود برو به کلیسای سنت مونیکا.

واتسون، از این ماجرا نمی توانستم بگذرم، پریدم توی تاکسی سومی.

وقتی رسیدم رفتم داخل کلیسا.

گادفری نورتون اطرافش را نگاه کرد و مرا یدد.

با صدای بلند گفت: خدا را شکر، زود بیا اینجا!

پرسیدم، «واسه چی؟»

«یالا، بجنب. بهت احتیاج داریم!»

آنها یک شاهد لازم داشتند و یک خدمتکار گذری، بالاخره، بهتر از

هیچی بود.»

پرسیدم پس آدلر به او ازدواج کرد! حالا باید چه کار بکنیم؟

«خوب واتسون جان، امشب به کمک احتیاج دارم.

چیزی که از تو میخوام انجام می دهد؟ بدون سوال؟

جواب دادم، البته هولمز، اگر فکر می کنی مهم است، حتماً.

«به برایونوی لاج می رویم.

ساعت هفت، ایرن آدلر، یا ایرون نورتون به خانه می رسد و از من

می خواهد که به منزلش بروم.

تو باید بیرون خانه، نزدیک پنجره اتاق نشیمن منتظر بمانی تا وقتی

پنجره باز شد بتوانی مرا آن تو ببینی.

وقتی دستم را بالا بردم این را پرت کن داخل اتاق و داد بزنی «آتش.»

«شفششه دودزاست.»

خانه سریعاً پر از دود می شود.

پس از آن، در کنج خیابان منتظرم باش.

گفتم: بسیار خوب، کاری را که می خواهی انجام می دهم.